

(( بنام خدای یکتا ))

نمایشنامه

# عشقنامه خسرو و شیرین

به قلم :

محمد جواد صالحی

برداشتی آزاد از کتاب "پیر گنجه در جستجوی ناکجا آباد"

نوشته : دکتر عبدالحسین زرین کوب

نقش آفرینان :

راوی

هرمز شاه

استاد بزرگ امید

شاپور نقاش

خسرو (نوجوانی - جوانی - بزرگسالی - میانسالی )

شیرین ( جوانی - بزرگسالی - میانسالی )

مهمین بانو

فرهاد

عجوز پیر

اهالی قصر / سربازان / طبالان و ...

راوی : عبور از اقلیم زهد مخزن الاسرار به دنیای شور و ذوق خسرو و شیرین که برای نظامی بیش از یکسال مدت نگرفت ، ادامه جستجو برای دست یابی به یک جامعه آرمانی بود که شاعر گنجه با جرأت بدان روی آورد . این جستجوی تازه تجربه ای گستاخ وار برای دست یابی به آن چیزی بود که در دنیای مخزن الاسرار برای تحقق آن سرش به دیوار غیر ممکن خورده بود . این اندیشه البته هنوز در خاطرش خار خار داشت که آنکه گنجی چون مخزن دارد چرا باید در نظم افسانه ای آکنده از عشق و هوس صرف کند ؟ اما در عین حال می دید زمانه هم حال و هوایی دیگر دارد و مردم بیشتر به عشقنامه ها می اندیشند . از این رو نظامی هم در جستجوی دنیایی بهتر در عبور از اقلیم زهد به خارج ، همت کرد تا به نقطه مقابل آن خیز بردارد و احوال دنیایی را که انسان در آن جز به عشق نمی اندیشد تجربه کند . اما در این میان کدام قصه بهتر از خسرو و شیرین می تواند چنین دنیایی را تصویر کند ؟ قصه وامق و عذرا که عنصری آنرا نظم کرده یا ورقه و گلشاه که عیوقی آنرا به شعر در آورده است ؟ ویس و رامین فخرالدین اسعد شاعر گرگانی یا شاهکار عظیم حکیم طوس ؟ از نظر پیر گنجه هیچکدام . البته نه به این دلیل که این قصه ها حال و هوای عشقی نداشت . دلیل نظامی این بود که فرخ نیست گفتن گفته را باز ! و قصه را جز در آنچه به واقعیت تاریخ مربوط می شد به الهام قبلی خویش که القاء هاتف درونی بود نظم کرد و ...

## { قصر هرمز شاه }

هرمز شاه : سالهای سال آرزوی فرزند نرینه ای خاطرمان را برانگیخته بود . اکنون و پس از سالها انتظار، اینک از مژده تولد پسر همه بایست رقص و پایکوبی کنند . طبالان طبل شادی زنند و رقاصان رقص شادی کنند . اکنون خواهان مدائنی غرق در شادی و سرور هستیم . همه مردم مدائن از پیر و جوان ، خورد و گران و زن و مرد بایست که در این مبارک روز شریک شادی ما باشند ... بزنید ، بکوید ، شاد باشید .

( طبل شادی نواخته می شود و فریاد شادی برقرار )

راوی : آری ... پس از سالها انتظار ، هرمز شاه را تولد پسری خرسند کرد که نامش را خسرو نهاد . شاه آنچنان شاد شد که گویی به تمام آرزوهایش رسیده بود و دگر تمام غصه هایش را به دست طوفان فراموشی سپرده بود . البته فراموش نکنیم که هرمز شاه در ازای تولد خسرو خود را به سوگندی متعهد می دید .

هرمز شاه : آهای اهالی دربار ... آهای مردم مدائن ... گوش فرا دهید . همه گوش فرار دهید ... من هرمز ، پسر کسری ، نواده نوشروان ، پادشاه مدائن ، در حضور همه شما پایبندی خود را به عهد خویش در قبال تولد پسر املا می کنم . اکنون زمان وفای به عهد است . پس به سخنان من گوش فرا دهید . من در حضور همه شما به مقدسات سوگند یاد می کنم تا آیین عدل همه جا برقرار گردد و هیچ کس از حد عدالت تجاوز نکند ، حتی شاه . این سوگند ، وفای به عهد دیرینه ای است که پیشتر وعده آنرا به شما داده بودم . از اکنون به بعد من و همه شما بایست خود را به انجام عدل و عدالت ملزم بدانیم . در ازای وفای به عهد از شما می خواهم برای سلامتی و بقای عمر شاهزاده دعا کنید . اکنون شاه مدائن خرسندتر از همیشه و آسوده خیالتر از هر زمان است ... شادی کنید .

(طبل شادی نواخته می شود و فریاد شادی برقرار)

راوی : زدند و کوبیدند و رقصیدند هفت شبانه روز . مدائن در شادی و سرور تولد شاهزاده و وفای به عهد شاه غرق بود . انگار زمین و آسمان هم در شادی مردم مدائن شریک بودند . خورشید و ماه رفتند و آمدند سالهای سال . سالیانی گذشت و خسرو در زیبایی و کمال سال به سال رشد کرد . زمان به سرعت سپری شد و شاهزاده سال به سال زیباتر و تنومندتر . اکنون خسرو چهارده ساله عاشق سواری بر مرکب است و شیفته شکار در دشت . قصد کنجکاوی در اسرار دارد و نظر در جستنی های عالم .

## {شکارگاه هرمز شاه }

خسرو : پدر؟

هرمز : جان پدر ؟

خسرو : پدر می توانم سوالی بپرسم ؟

هرمز : چرا که نه پسر . از هر چه می خواهی بپرس .

خسرو : روزی که گذشت تولد چهارده سالگیم را به شادی نشستیم . شما ، از اینکه پسر کوچک و ضعیفان

به جوانی چهارده ساله مبدل گشته خاطرتان چگونه است ؟

هرمز : خسرو پسر . من از بدو تولد تو تا کنون روز به روز خرسندتر ، ماه به ماه مسرورتر و سال به سال

به ادامه آئین پدرانه در حفظ تاج و تخت امیدوارتر گشتم . تو تنها وصی این تاج و تختی عزیزم .

خسرو:تاج و تخت شاهانه؟! اینها که نزد شماست !

هرمز : اکنون آری . اما من اندک اندک کهنسال تر می شوم و تو آرام آرام نیرومندتر و آگاهتر . رسم

روزگار این است پسر . سرانجام این تاج و تخت مرگ من است و پادشاهی تو .

خسرو : اینگونه سخن مگوئید پدر . این سخنان مرا آزرده می کند . من این تاج و تخت را بدون شما نمی

خواهم .

هرمز : دلگیر مباش پسر . تمام آنچه که گفتم حقیقتی است انکار ناپذیر . بهر حال سرانجام این تاج و

تخت همان است که گفتم . این آئین پدرانه ما است . تو هم بایست کم کم خودت را برای فرا

گرفتن هر آنچه به راه و رسم پادشاهی اشارت دارد آماده کنی پسر .

خسرو : پادشاهی؟! حالا؟! اما چگونه ممکن است پدر؟ من عاشق شکار و سوایم . کاری هم به تاج و تخت ندارم . من از پادشاهی هیچ نمی دانم و در این زمان علاقه ای هم به دانستن آن ندارم . شما از هر کس دیگر بیشتر برازنده پادشاهی هستید .

هرمز : عزیزم . درست است که اکنون از پادشاهی چیزی نمی دانی . من هم در سنین نوجوانی شروع به فراگیری راه و رسم پادشاهی کردم . آن روزها از الان تو هم کم سن و سال تر بودم پسر . بهر حال روزی از خوش روزگاران این مقام به تو سپرده خواهد شد . استاد بزرگ امید مرد عالم و دانایی است و به راه و رسم حکومت و پادشاهی آگاه . وی را برای دانش آموختن به یگانه پسرم فراخوانده ام . از فردا به نزد ما می آید و میهمان قصر است و موظف آموختن دانشهای گوناگون به تو . فردا هم به مانند روزی که مژده تولدت را شنیدم و مسرور شدم و امیدوار ، روز بزرگی در تاریخ حکمرانی بر مدائن است . امیدوارم تمام هر آنچه که استاد می گوید را آویزه گوشت کنی و راه گشای اندیشه ات ... حال بایست به قصر بازگردیم پسر . برای امروز کافی است . امشب را آسوده بخواب که فردا روز بزرگی است در زندگی تو . برویم عزیزم ، برویم . به قصر باز می گردیم .

راوی : سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید . استاد بزرگ امید به نزد شاه آمد و پس از چندی شروع به دانش آموختن به شاهزاده جوان نمود . در روزهای نخست خسرو علاقه ای به آموختن نشان نداد اما پس از چندی شیفته دانش اندوزی گشت . روزها و ماهها و سالها از اولین روز ورود استاد به قصر سپری شد و خسرو آگاهتر به علم و دانش . از قضا شاهزاده در همان ایام یک روز بامدادان به صحرا رفت و با خاصان خویش تماشا کرد و صید افکند بسیار . در بازگشت به هنگام غروب در ده خرم و زیبایی بساط نشاط افکند . خانه ای خواست و مجلسی آراست . در آن میان اسبی از اسبان وی دهان برکشت روستایی زد و غلامی از همراهانش بر غوره ای چند از تاک دهقانی

دستبرد نمود . صبح فردا خبر به هرمز شاه بردند که خسرو دوش بیرسمی نموده و شاه که خود را در همه حال به اجرای عدالت متعهد می دید حکم به مجازات تجاوزگران کرد .

## { قصر هرمز شاه }

هرمز : حکم همین است که می گویم .

خسرو : اما پدر . همه این اتفاقات ساخته سهو بود .

هرمز : عمد یا سهو تفاوتی نمی کند . بایست عدالت اجرا شود .

خسرو : ولی پدر ...

هرمز : خسرو ؟ تو که قصد نداری سوگند پدرت را نادیده بگیری ؟

خسرو : نه ، هرگز . زبانم لال شود و چشمانم کور اگر چنین کنم . فقط گفتم که بدانید عمدی در کار نبوده پدر .

هرمز : و اما حکم ... مرکبی که دهان بر کشت روستایی زده بایست در صحرا رها گردد . تخت زرین پسرم خسرو نزد صاحب خانه ای به هدیه می ماند که خسرو و همراهانش شب را آنجا آرمیده اند . آن غلام . آن غلام که غوره ای چند از باغ دهقان خورده بر وی بخشیده خواهد شد . و در آخر خنیاگر چنگی . او نیز به سبب آزار همسایگان آن خانه از آوای چنگ وی تنبیه خواهد شد ... و اما تو خسرو .

خسرو : من ... من از شما و همه خسارت دیدگان طلب بخشش دارم و آماده ام تابع هر آنچه باشم که عدالت حکم کند .

هرمز : تو مرتکب خطایی نشدی که لازم باشد به حکم عدالت با تو سخن بگویم . و گرنه مطمئن باش نخست حکم تو را به زبان می آوردم . کسی از تو شکایتی ندارد پسر . می دانستم که به سوگند پدر وفادار خواهی ماند .

خسرو : سپاسگذارم پدر .

هرمز : بسیار خب . حال که همه چیز در کمال عدل سپری شد من نیز تو را در حضور شفیعان پیر ولیعهد سپاه خویش می خوانم پسر . امیدوارم سرانجام این انتخاب همانند روزگاران پیشین که همواره مایه خرسندی و باعث امید من به آینده بودی ، اینبار هم پدر را آسوده خاطر و مسرور سازی .

خسرو : ولیعهد سپاه ؟ افتخار بزرگی است پدر . امیدوارم لایق این افتخار باشم .

هرمز : هر چه اندیشیدیم لایق تر از تو نیافتم پسر . اکنون تو هر آنچه برای سپهسالاری سپاه لازم است را آموخته ای . باشد که از این رو تجربه لازم برای حکومت را به دست آوری . اهالی قصر ... شفیعان پیر ... فرماندهان سپاه مدائن ... همه گوش فرا دهید ... از امروز به حکم پادشاه پسر خسرو سپهسالار سپاه مدائن است و تمام سپاه شاه گوش به فرمان او . هر آنچه خسرو فرمان دهد فرمان من است و هر چه او مانع گردد عدالت هرمز شاه .

خسرو : پدر ... به رسم ملک داری و حفظ آیین پدرانه جانم را پیشکش می کنم . من خسرو ، پسر هرمز شاه پادشاه مدائن ، نواده کسری ، در حضور شما و همه اهالی قصر سوگند یاد می کنم که تا جان در بدن دارم به عهد و آیین پدر وفادار خواهم ماند و هرچه در جان و توان دارم پیشکش سرزمین و اهالی سرزمینم کنم .

هرمز : پس به مناسبت این روز بزرگ فرمان به شادی می دهم . به فرمان من همه مردم مدائن را از آنچه امروز در قصر اتفاق افتاد آگاه سازید تا همه در جشن و سرور این روز بزرگ شریک شادی ما



باشند . طبالان طبل شادی زنند و رقاصان رقص شادی کنند . یروید و همه جا را سرشار از سرور و شادی سازید . بروید .

راوی : زدند و کوبیدند و رقصیدند تا شام . مدائن یکپارچه در جشن و سرور غرق شد . چنانکه انگار خسرو دگر باره متولد شده بود . شامگاهان خسرو نیای خویش نوشروان را در خواب بدید که او را دلداری داد و مژده اش داد که به زودی در بهای چهار چیز عزیز که در ضمن عدالت شاهانه از دست داده بود چهار چیز دیگر به وی عاید خواهد شد که مایه تسلی خاطرش خواهد گشت . اول دلارامی خوبروی به نام شیرین . دوم مرکبی به نام شبذیز . سوم نواسازی به نام باربد و در آخر تختی گوهر نشان و زرین . شاهزاده چون از خواب برآمد داستان خواب را با هیچکس در میان نهاد و با شکیبایی چشم براه حوادث ماند . از سپهسالاری خسرو روزها و هفته ها و ماهها گذشت و شاهزاده روز به روز به رسم حکومت و سپاهداری آگاهتر گشت . چندی بعد شاپور نقاش که ندیم او بود روزی سرنوشت وی را دگرگون ساخت .

## { شکارگاه هرمز شاه }

خسرو : شکار امروز مرا بسیار خرسند کرد . یقین دارم پدر نیز از دیدن آن حیرت می کند . نظر تو چیست شاپور ؟

شاپور : شکار شیر غران ! البته که فقط خاص شاهزاده است و بس . شما با این صید گران همگان را به حیرت خواهید آورد . من نیز اکنون بی نصیب از حیرت نیستم !

خسرو : امیدوارم این صید هدیه ای هر چند ناچیز باشد نزد هرمز شاه . به گمان تو پدر این صید را از من به هدیه می پذیرد ؟

شاپور : شاهزاده همیشه مایه افتخار و مسرت پادشاه بوده اند . به گمان من هرمز شاه از اینکه شما این صید گران را به ایشان هدیه نمایید به مانند روزگاران پیشین از شجاعت شاهزاده هر چه بیشتر خرسند خواهند شد .

خسرو : پس تو نیز با من در این راه همگام هستی ؟

شاپور : من فرمانبردار سرورم هستم شاهزاده . جسارتاً من هم نظرم همان است که شما خواهان آنید .

خسرو : میدانستم ... شاپور ؟ شنیده ام تو این اطراف را به خوبی می شناسی . همینطور است ؟

شاپور : امر کنید توصیف وجب به وجب تا دور دست را به حضور می آورم شاهزاده .

خسرو : مایلم دور دست را نظاره کنم . اما قبل از آن می خواهم توصیف آن را از زبان تو بشنوم . برایم توصیف کن شاپور . همه جای دوردست را .

شاپور : به دیده منت سرورم ... نظاره کنید . در آن سوی دریای دربند ، بانویی فرمانروایی دارد که از آران تا آرمین هر چه هست تحت فرمان اوست . سمیرا نام دارد و سمیرا را مهین بانوست تفسیر . مهین بانو برادرزاده ای دارد که ولیعهد اوست و در زیبایی بیمانند . نامش شیرین است شاهزاده .

خسرو : شیرین ؟!

شاپور : آری سرورم ، شیرین . شما او را می شناسید ؟

خسرو : شیرین !... نه نه ادامه بده . نمی شناسمش . ادامه بده .

شاپور : اطاعت ... شیرین بانو رهنوردی نیز در آخور بسته دارد شبدیز نام که باد هم در تک به پای او نمی رسد سرورم .

خسرو : شبدیز ؟! چطور ممکن است ؟! شبدیز !

شاپور: آری شب‌دیز ... به نظر می‌رسد گفته‌های من خاطر شاهزاده را بر می‌انگیزد؟

خسرو: نه، اینطور که می‌گویی نیست. من دلشسته گوش فرا می‌دهم. ادامه بده شاپور. ادامه بده.

شاپور: اما شما آشفته‌اید. بریده باد زبانم که شاهزاده را این چنین آشفته ساختم. ای کاش زبان به دهان می‌گرفتم و سخن نمی‌گفتم.

خسرو: دلگیر مباش شاپور. این آشفتگی از سخنان تو نیست.

شاپور: پس چه چیز سرورم را این چنین آزرده خاطر ساخته؟

خسرو: گمانم ... گمانم این سخنان را در گذشته‌ای نزدیک شنیده‌ام!

شاپور: شنیده‌اید؟ اینکه جای تعجب ندارد شاهزاده. خیالم آسوده گشت. اهالی مدائن همگی به این گفته‌ها واقفند. شاید قبل از من کسی این سخنان را برای سرورم نقل کرده باشد.

خسرو: اهالی مدائن؟! اهالی مدائن ... شاید ... آری شاید یکی از اهالی مدائن گفته باشد.

شاپور: پس اگر رخصت دهید ادامه ندهم. به نظر می‌رسد شاهزاده بهتر از هر کس به این گفته‌ها واقفند.

خسرو: نه، تو ادامه بده شاپور. مایلم یکبار دیگر، آن هم از زبان تو بشنوم. اطمینان دارم در سرتاسر مدائن هیچکس به خوبی تو بر توصیف آن سوی دشت آگاه نیست. پس ادامه بده. بگو شاپور.

شاپور: امر، امر شماسست سرورم. می‌گویم ... سوگند یاد می‌کنم که عالم از همه شگفتی‌ها که در خود جای داده نه هیچ زیبارویی چون شیرین به خود دیده و نه چون شب‌دیز شیرنگی شنیده.

خسرو: شیرین!

شاپور: آری، شیرین.

خسرو: شب‌دیز!

شاپور : آری شاهزاده ، شب‌دیز .

راوی : بدین ترتیب شاپور نقاش ساعتها ارمن را برای خسرو توصیف کرد و از شیرین بانو به نیکی و زیبایی سخن گفت . شاهزاده نیز چون دلشسته گوش فرا داد از خود بی خود گشت . چنانکه انگار خواب نیایش نوشروان در واقعیت تعبیر می شد . پس خسرو نادیده دل به شیرین بست و چون تاب صبر نداشت شاپور را به جستجوی زیبا بانوی ارمن فرستاد تا او را پیدا کند و عشق وی را بر او بازگو نماید و اگر ممکن شود او را به قبول پیوند وی خرسند سازد و شاپور نیز پذیرفت . از این رو شاپور نه خفت و نه آسود و از گفت و شنود با پیران دیر دریافت که شیرین در همان ایام در اطراف کوه با چند تن از دختران همسال خویش همه جا تفرج می کنند و فردای آن شب در چمن گاه زیبایی در پائین خواهد آمد . پس شاپور سحرگاه آنشب بدآنجا رفت و صورتی از خسرو بر پاره ای کاغذ نگاشت و آنرا در همان حوالی برتنه درختی چسباند . چون روز شد شیرین با دختران همسال خویش به آن حوالی آمد و به رقص و بازی و شادی پرداخت . در آن گیر و دار چشم شیرین از دور به آن صورت افتاد و از یاران خواست تا آن صورت را نزد وی آورند . چون از نزدیک در آن بازنگریست دل از کف بداد و چنان محو آن شد که نه توانست آنرا کنار بگذارد و نه آنرا در کنار گیرد . نگهبانان به محض دیدن پریشانی شیرین بانو کاغذ را بدیدند و آنرا تباه و ناپیدا کردند . آنگاه به بهانه اینکه این سرزمین زادگاه پریان است از آنجا به سرزمین دیگر آهنگ نمودند . اما این اتفاق سه مرتبه در سه سرزمین تکرار شد تا آنکه بار سوم و پس از مشاهده آن صورت ، شیرین بانو چنان دل‌باخت که کارش به پریشان گویی کشید . دختران همراه که آن حال را بدیدند به چاره جویی برخاستند . در این میان شیرین از آنان خواست تا در آن حوالی بگردند و از هر رهگذری درباره این صورت باز پرسند و یاران نیز فرمان شیرین را اجابت نمودند . پس از چندین رهگذر ، ناگاه شاپور همچون رهگذری بی خیال از آنجا گذشت و شیرین بانو وی را بدید.

## { تفرجگاه شیرین }

شیرین : آهای ... آهای رهگذر ؟ با توام رهگذر .

شاپور : مرا خطاب کردید بانو ؟

شیرین : آری ، تو . پیشتر بیا .

شاپور : چه خدمتی از من ساخته است ؟

شیرین : چهره ات برایم نا آشناست غریبه . که هستی ؟

شاپور : رخصت دهید عرض می کنم .

شیرین : تو چه ؟ مرا می شناسی ؟

شاپور : بهتر از هر کس ... شیرین بانو . زیبا بانوی ارمن . سوگند می خورم که در همه عالم هیچ زیبارویی

جز شیرین بانو زائیده نشده و هرگز هم متولد نخواهد شد . خدمتگذارم بانو .

شیرین : پس مرا می شناسی . کمکم کن غریبه . چندی است مرا دیدن صورتی زیبا و شاهانه آشفته ساخته .

در این زمان به سبب بازشناسی این صورت از رهگذران بسیار پرسش کردم . اما تاکنون هیچ

رهگذری این صورت زیبا را باز نشناخته . بیا غریبه . بیا و تو هم نظاره کن . امیدوارم بتوانی او را

باز شناسی . بیا غریبه . بیا .

شاپور : من این صورت را می شناسم بانو .

شیرین : چه می گویی ؟! با دقت نظاره کن و بی مورد سخن مگو . من بیش از این تاب پریشانی ندارم .

شاپور: می شناسمش بانو. فرصت دهید هر آنچه از این صورت می دانم را بازگو می کنم.

شیرین: فرصت؟ هر چقدر که بخواهی به تو فرصت می دهم. فقط بگو. بگو هر آنچه از این صورت می دانی که صبرم طاق است و دل از کف داده ام. بگو غریبه.

شاپور: می گویم بانو، می گویم. اما پیش از آنکه سخنی بر زبان آورم به رسم وفاداری به عهد، از زیبا بانوی ارمن تمنا دارم که با ایشان در خلوت سخن بگویم. ممکن است؟

شیرین: آری ممکن است... چمن گاه را خلوت کنید... حتی دختران... اکنون فقط من هستم و تو. بی درنگ بگو هر آنچه باید بگویی.

شاپور: شاید درخواست من دور از ادب و شأن شما است ولی چه کنم که مأمورم و معذور. امیدوارم شیرین بانو به سبب این درخواست از من به نیکی بگذرند.

شیرین: هر چه خواهی و هر چه گویی اجابت کنم. فقط سخن بگو غریبه. بگو که بیش از این تاب انتظار ندارم.

شاپور: اطاعت بانو... من شاپور نقاش، ندیم آن صورتم که شیرین بانو را این چنین دلباخته و پریشان ساخته. صورتی که شما دلباخته آنید صورت خسرو، پسر هرمز شاه، شاهزاده مدائن است بانو.

شیرین: خسرو؟

شاپور: آری، شاهزاده خسرو... در شکارگاه به همراه شاهزاده مشغول تفرج و صید افکنی بودیم. سرورم از من درخواست تا این سوی دریای دربند را توصیف کنم. من هم به دیده منت گفتم هر آنچه بایست که می گفتم. شاهزاده به محض توصیف یگانه زیبا روی ارمن از من درخواست تا نزد شما آییم و عشقش را به شما بازگو کنم. شاهزاده هم آنچنان که شما باید دلباخته زیبا بانوی ارمن است، شیرین بانو.

شیرین : خوش آمدی . خوش آمدی شاپور که پیام شاهزاده را نزد من بازگو می کنی . بیشتر بگو . بگو که هر چه بیشتر بگویی مرا در عشق به خسرو بیش از پیش دلباخته می سازی . بگو شاپور .

شاپور : تاب آورید بانو . تاب آورید که پیغام گرانتتری دارم .

شیرین : تو از اکنون تا هر وقت که بخواهی میهمان ارمن هستی . بایست که به مناسبت ورود تو فرمان به شادی دهم .

شاپور : نه ، صبر کنید بانو ... اکنون زمان جشن و شادی نیست . به فرمان شاهزاده هر آنچه در این زمان میان من و زیبا بانوی ارمن گذشت و سرانجام این گفت و شنود بایست که از نظرها پنهان باشد . تاب آورید بانو .

شیرین : بسیار خب . هر چه بخواهی و بگویی انجام می دهم . فقط بی درنگ مرا به خسرو برسان .

شاپور : به وقتش امر شما به تحقق می پیوندد . مطمئن باشید به عهد خویش در قبال درخواست شاهزاده وفا دارم . اما پیغام گران . به خواست شاهزاده به شما اندرز می دهم که دگر روز به بهانه نخجیر از درگاه بیرون آئید . بر شبدیز نشینید و ناگهان از یاران جدایی گیرید و با شتاب خود را به مدائن رسانید . این انگشتی را نیز نزد خود نگهدارید و به محض رسیدن به مدائن به نگهبانان مشکوی بنمایید و در آنجا فرود آئید . اگر هم شاهزاده را در میان راه مشاهده نمودید انگشتی را به او نشان دهید و به او دریوندد . شاهزاده سر تا پا لباسش لعل است . اکنون به عهد خویش وفا کردم و بایست که به مدائن باز گردم . امیدوارم به زودی شیرین بانو نزد شاهزاده باشند . رخصت دهید از حضورتان مرخص می شوم .

شیرین : سپاسگذارم شاپور . از تو سپاسگذارم . هر چند این انتظارِ جان فرسا را به صبح رساندن کاسه صبرم را لبریز می سازد و قدرت تفکرم را سُست ، اما چه کنم که سخت خواهان آنم که معشوقم خواستار آنست . تو را نیز در وفاداری به عهد تحسین می کنم و می دانم شاهزاده هم چون من که

سخت در انتظارت بودم ، انتظارت را می کشد و آشفته گی خسرو از سرانجام خواسته اش از تو مرا  
صد چندان دلگیر و پریشان می سازد . برو شاپور . هر چه زودتر به نزد خسرو بازگرد که بیش از  
این تاب آشفته گی او را ندارم . برو شاپور . برو .

شاپور : شاهزاده چشم انتظارتان است بانو . مراقب خود باشید و به سلامت نزد شاهزاده آیید . به امید  
دیدار شیرین بانو .

شیرین : خوش خبر باشی هدهد خوش خبر . به سلامت نزد شاهزاده بازگرد و معشوقم را از خبر پیوند  
خرسند ساز . به سلامت شاپور . به سلامت .

راوی : پس از یک شب انتظار طاقت فرسا ، دگر روز شیرین با اصرار شبدیز را از مهین بانو درخواست .  
به اندرز شاپور به بهانه نخجیر بیرون آمد و در آن میان سوار بر شبدیز از یاران جدا شد و به  
سرعت راه مدائن را پیش گرفت . دختران چون در بازگشت ماجرای او را با مهین بانو در میان  
نهادند ، وی بر فقدان او افسوس بسیار خورد . اما لشکریان را از اینکه به جستجوی شیرین برآیند  
باز داشت . چندی قبل مهین بانو در خواب دیده بود که پرنده ای از دستش پرید . چون او از  
رفتنش حسرت خورد ، پرنده به دستش بازگشت . در این میان شیرین بانو در جستجوی خسرو  
راه سپردن گرفت . از سوی دیگر در همان ایام خسرو که در مدائن چشم به راه مژده دلدار بود به  
توطئه ای بر ضد پدر متهم شد.

## { نشیمنگاه خسرو }

بزرگ امید : خسرو ... ؟ خسرو ... ؟

خسرو : وای بر من ... وای بر من ... کاش هرگز متولد نمی شدم تا نظاره گر چنین روز اندوه ناکی باشم .

بزرگ امید : امید داشته باش پسر .



خسرو : امید ؟ آخر چگونه استاد ؟ اندیشه ام پریشان است . نمی دانم که چه باید کرد .

بزرگ امید : نا امید مباش .

خسرو : چطور نا امید نباشم ؟ پدرم به من بد گمان است . به گمان اشتباه او توطئه ای از جانب من چندی است پدر را آشفته ساخته . وای بر من .

بزرگ امید : اینگونه آشفته نباش خسرو . بایست چاره ای اندیشید .

خسرو : کدام چاره ؟ مگر هرمز شاه را نمی شناسید ؟ پدر در مقابل سوء ظن به تاج و تخت پادشاهی کم طاقت تر از آنست که بتوان چاره ای اندیشید . اکنون پدر خشمگین تر از هر زمان است استاد .

بزرگ امید : بهر حال جستن چاره ای نیک هر سوء ظن را دفع می کند .

خسرو : پدر را هر چاره ای آرام نمی کند مگر اینکه وفاداری مرا به تاج و تخت و آیین پدران اثبات کند .

بزرگ امید : بسیار خب . اما قبل از آن بایست تا از خبری زیرکانه آگاه شوی خسرو .

خسرو : خبر ؟ کدام خبر ؟

بزرگ امید : شنیده ام که بهرام سکه هایی با نام تو ضرب کرده و در شهرها پراکنده ساخته .

خسرو : بهرام ؟ بهرام چوبین ؟!

بزرگ امید : آری . بهرام چوبین .

خسرو : اما از چه رو این سکه ها را ضرب کرده ؟ او که همیشه با ما در ستیز بوده و هست !

بزرگ امید : خسرو . تو هنوز جوانتر از آنی که به دانش حکومت تمام و کمال آگاه باشی . خوب گوش

فرا دار . هرمز شاه به تنها پسرش که از قضا سپهسالار سپاه او و تنها وصی تاج و تخت شاهانه

مدائن است سوء ظن پیدا کرده . بهرام زیرک چون این فرصت را بهتر یافته بدینگونه شاه را نسبت

به پسر خویش دو چندان بد گمان ساخته . حکومت فقط ستیز و سپاه داری نیست جوان . این اندیشه شوم بهرام در این زمان بهترین ستیز با هرمز شاه است .

خسرو : لعنت به بهرام چوبین . لعنت . بایست هر چه زودتر لشکر را برای نبردی سخت با بهرام مهیا سازم استاد . این بهترین چاره است که وفاداریم را به پدر اثبات کنم .  
بزرگ امید : این چاره ایست از روی نادانی .

خسرو : به اندیشه من این بهترین چاره است . بهرام چوبین را شکست می دهم و وفاداریم را به پدر اثبات می کنم . آری ، این نیکوترین راه است .

بزرگ امید : چه می گویی جوان بی خرد ؟ این اندیشه پوچ است . انجام پذیر نیست .

خسرو : از چه رو انجام پذیر نیست استاد ؟ کافست تا لشکر را مهیا سازم و آهنگ کنیم .

بزرگ امید : لشکر لشکر لشکر . کدام لشکر ؟ از کدام لشکر سخن می گویی ؟

خسرو : مگر در مدائن جز یک لشکر وجود دارد ؟! سپاه هرمز شاه .

بزرگ امید : کدام سپاه ؟ تو خود نیز اکنون جایگاهی در قصر و سپاه نداری . کدام لشکر به فرمان تو مهیا می شود ؟

خسرو : پس چه باید کرد ؟ تأخیر جایز نیست استاد ، پدر خشمگین است .

بزرگ امید : صبور باش و به سخنان من گوش فرا دار . چاره نیک این است جوان . به تو اشارت می دهم در این زمان هر چه زودتر به ترک مدائن رهسپار شوی خسرو .

خسرو : ترک مدائن ؟ چه می گوئید استاد ؟ نه . نه این آن چاره ای نیست که استاد بزرگ امید را سزاوار باشد . چطور به ترک زادگاهم آهنگ کنم ؟ نه استاد ، نه .

بزرگ امید : این چاره بهترین است . اکنون اندیشه هرمز شاه از هر زمان آشفته تر است . بهتر آن است که هر چند برای زمانی اندک مدائن را به مقصدی دیگر رهسپار شوی تا شاید در نبود تو توان آنرا داشته باشم که برای پریشانی خاطر هرمز شاه چاره ای بیاندیشم . خسرو ؟ اگر در مدائن بمانی باید منتظر هر تصمیم ناگوار از جانب شاه در قبال ولیعهد خویش باشی .

خسرو : ولی استاد اینجا زادگاه من و نیاکان من است . چگونه می توانم ترک مدائن کنم ؟ نه . حتی اگر از دست دادن جانم سرانجام تصمیم پدر باشد ترک مدائن برایم ممکن نیست . بایست به ستیز با بهرام آهنگ کنم .

بزرگ امید : سرانجام اندیشه بهرام چوبین هم این است جوان نادان . باشد . هر آنچه به اندیشه ات درست می رسد انجام بده . من از این پس سخنی بر زبان نمی آورم . فقط بدانکه سرانجام ماندن تو در این زمان ، تصمیم نادرست هرمز شاه را به دنبال دارد و پس از مرگ تو پیروزی بهرام بر پدرت و رسیدن تاج و تخت زادگاه تو و نیاکان توست به بهرام چوبین . اکنون اندیشه من دیگر ثمری ندارد . آنرا انجام بده که می خواهی . تنهایت می گذارم .

خسرو : استاد ... ؟ استاد ... ؟ نروید استاد . مرا پریشانی خاطر سخت آزار می دهد . یاری ام کنید استاد . بمانید و یاری ام کنید .

بزرگ امید : چاره جویی من بیهوده است . بهتر همان است که لشکر را برای نبرد با بهرام مهیا سازی . برو و لشکر را مهیا ساز ... برو دیگر .

خسرو : مرا ببخش استاد . افکارم آشفته است . دیدار پدر در این شرایط و احوال آزارم می دهد . من سراپا گوشم . درست است . چاره شما خردمندانه است و چاره من از سر جوانی و آشفتگی . اما ترک زادگاهم برایم غیر ممکن است . یعنی چاره دیگری نیست ؟... استاد ؟

بزرگ امید : به رسم وفاداری به آیین شاهانه مدائن نیکوترین چاره را اندیشیدم . بهتر آن است که بدان چه به تو اشارت می دهم عمل کنی خسرو . هر چه زودتر و باشتاب اما پنهانی هر چند برای زمانی اندک مدائن را به مقصدی دیگر رهسپار شو . شاید در این زمان توان آن باشد که برای آشتی خاطر هر مز شاه چاره ای نیک اندیشید و پدر را از وفا داری پسر به تاج و تخت شاهانه مطمئن ساخت . ماندن تو جز از دست دادن جان گرانبایه ات و تسخیر مدائن به دست بهرام نتیجه ای به همراه ندارد پسر . حال برو . برو و برای رهسپاری خود را مهیا ساز . برو خسرو . برو .

راوی : سرانجام به اشارت استاد بزرگ امید خسرو مدائن را به مقصد ارمن ترک گفت . اما قبل از عزیمت به کنیزان خاطر نشان ساخت که اگر در این میان میهمان زیبارویی برای او به مشکوی رسید او را گرمی دارند ، برایش به شایستگی خانه ای مناسب برآرند و در خدمتگذاری و میهمانداری هیچ تقصیر ننمایند . سپس با لباس مبدل راه ارمن را در پیش گرفت . در بین راه به چشمه ساری رسید و از مرکب فرود آمد تا رفع خستگی کند . که از قضا زیبارویی را کنار چشمه سار بدید و غرق حیرت شد . ولی از شرم روی برگردانید . شیرین بانوی زیبا روی هم که در همان لحظه جوان ناشناس را در آن حوالی بدید ترسید اما خاطرش بدو گرایش یافت . لحظه ای بعد به سبب غم آرزویی که از دیدار خسرو در دلش راه یافته بود جوان زیبا و ناشناس را نادیده گرفت . سپس بر شبذیز نشست و به جستجوی شاهزاده چشمه سار را به سوی قصر هرمز شاه آهنگ نمود . خسرو نیز با وجود عشقی که لحظه ای از آن زیباروی گمنام در دل پروراند به یاد شیرین روی برگرداند و به راه ارمن رفت . سرانجام زیباروی ارمن به مدائن رسید و چون از ماجرای گریختن خسرو خبر یافت حزن و اندوه سراپای او را فرا گرفت . پس درخواست تا باز آمدن شاهزاده در کوهستان منزلگاهی برای او بنا کنند و از ورود به قصر هرمز شاه سر باز زد . محرمات خسرو اطاعت نمودند اما به سبب رشک و کینه ای که از ورود این میهمان زیباروی در خاطرشان راه یافته بود قصر

شیرین را در جایی که هوایش هر چه ناخوشتر بود و ده فرسنگ نیز از شهر دور برآوردند . و اما خسرو . از آنجا که راه ارمن را پیش گرفته بود بدانجا رسید و در قصر مهین بانو فرود آمد .

## { قصر مهین بانوست و بساط شادی برقرار }

مهین بانو : به رسم میهمان نوازی از شاهزاده خسرو ، شاهزاده مدائن ، ارمن یکپارچه در شادی غرق است .  
خوش آمدی شاهزاده .

خسرو : سپاسگذارم بانو . به قصد دیدار آمده ام و پیوند . گمشده ای دارم زیباروی و زیبا نام که نشانش را اینجا یافته ام .

مهین بانو : به وقتش گمشده ات نیز نزد تو باز خواهد آمد جوان . حال لختی شاد باش و گرد خستگی راه از تن فرو شوی .

خسرو : مرا تاب و توانی بیش نیست مهین بانو . شاد شدنم بسته به دیدار گمشده ام شیرین ، زیبا روی ارمن است .

مهین بانو : به میمنت ورود شاهزاده مدائن جشنی به پاست . پس از هر آنچه می خواهی بنوش و تناول کن تا آمدن شیرین .

خسرو : از میهمان نوازی شما سپاسگذارم . پس به انتظار می مانم .

راوی : خسرو با قلبی آکنده از امید بزم عیش ساز کرد . پس از چندی به وی خبر رسید که شاپور اکنون به دربار مهین بانو رسیده و فرصتی برای دیدار می خواهد . خسرو بدین سان خرسند شد و پس از رخصت جستن از مهین بانو فرمان داد تا او را از در درآرند .

شاپور : سلام و درود بر شاهزاده خسرو شاهزاده مدائن و مهین بانو فرمانروای ارمن . بسیار خرسندم که افتخار دیدار دوباره شاهزاده نصیبم شد .

خسرو : درود بر تو شاپور . من هم از دیدارت مسرورم . بی درنگ بگو هر آنچه در این چند روز بر تو گذشت که صبرم طاق است و تاب و توانم صلب .

مهین بانو : اگر شاهزاده رخصت دهند ، ایشان اندکی گرد خستگی راه از تن بزدايند و سپس فرمان شاهزاده را اجابت نمایند . خوش آمدید شاپور . شما نیز به مانند شاهزاده میهمان ارمن هستید .

خسرو : عذر مرا بپذیرید مهین بانو . آنقدر از دیدن شاپور شگفت زده شدم که ندانستم چه باید کرد . ایشان شاپور نقاش ندیم وفادار من هستند .

شاپور : از لطف شاهزاده سپاسگذارم . من خدمتگذار سرورم هستم .

مهین بانو : احساسم می گوید بهتر آن است که زمانی را با شاپور در خلوت بگذرانید شاهزاده . به گمانم سخنان ناگفته بسیاری میان شما و شاپور پنهان است و اینجا بهترین مکان برای گفت و شنود شاهانه ... قصر را خلوت کنید . شاهزاده راه طولایی را پیموده و به استراحت نیاز دارند . ادامه جشن را دگر روز برقرار سازید . اکنون قصر را خلوت کنید . حتی نگهبانان . محرمان و دختران . همه بروید .

خسرو : سپاسگذارم . نمی دانم اینگونه میهمان نوازی مهین بانو را چگونه پاسخ دهم !

مهین بانو : اکنون این مکان از هر بابت مهيای گفت و شنود شاهزاده و شاپور است . پس هر چه را بخواهید و بگویید به رسم میهمان داری اجابت می شود . بیش از این خواهان انتظار شاهزاده نیستم و من نیز می روم . ولی درخواست دارم تا سرانجام گفت و شنود را با من نیز در میان گذارید .

شاپور : سپاسگذارم بانو . به دیده منت .

خسرو : شاپور ؟ مهین بانو چه گفت ؟!

شاپور : جسارتاً مهین بانو از ماجرا آگاه هستند شاهزاده .

خسرو : چطور ممکن است . قرار ما بر پنهان ماندن ماجرا بود . مگر فراموش کردی ؟

شاپور : شاهزاده . به درخواست شما امر سرورم را تمام و کمال اما پنهانی اجرا نمودم و خواستم تا به مدائن باز گردم . اما در میان راه شنیدم مهین بانو از فراق زیباروی ارمن سخت ناخرسند شده و افسوس بسیار خوردند و لشکریان ارمن نیز آمادگی خود را برای جستجو و بازگرداندن شیرین بانو اعلام داشته اند . پس به ناچار نزد مهین بانو حاضر شدم و ماجرا را برای ایشان بازگو نمودم تا شاید بتوانم رضایتشان را برای پیوند شاهزاده با شیرین بانو جلب کنم .

خسرو : پس مهین بانو تو را از پیش می شناخت ؟!

شاپور : آری سرورم . پس از آنکه ماجرا را برای مهین بانو شرح دادم در کمال آگاهی و آسودگی گفتند که لشکریان را از اینکه به جستجوی شیرین بانو برآیند بازداشتند و سپس سوگند خوردند و به من اطمینان دادند که جز ایشان هیچکس از ماجرا آگاه نشود تا آشکار شدن پیوند . بهر حال من در وفای به عهد به ناچار قصور کرده ام شاهزاده . اکنون نیز آماده ام به امر شاهزاده در ازای عدم وفاداری به عهد مجازات شوم .

خسرو : عجب !

شاپور : عذر تقصیر دارم و سراپا آماده ام تن به هر آنچه دهم که شاهزاده فرمان دهند .

خسرو : درود بر تو شاپور وفادار . درود بر تو . تو بیش از آنچه باید به عهد خود وفا کردی و سزاوار

پاداشی گران هستی نه مجازات . از تو سپاسگذارم شاپور . حال بگو معشوقه ام کجاست ؟

شاپور: من به وظیفه ام عمل کردم. رخصت دهید می گویم.

خسرو: بگو شاپور. بگو.

شاپور: به خواست سرورم شیرین بانو همان را انجام دادند که شما خواهان آن بودید. مژده می دهم که زیبا بانوی ارمن هم اکنون بایست که به مشکوی ملک رسیده باشند.

خسرو: چه می گویی شاپور؟ یعنی شیرین اکنون در مدائن است؟

شاپور: آری شاهزاده. مگر خواست شما جز این بود؟

خسرو: وای... چه کردی شاپور؟ چه کردی؟

شاپور: چرا آشفته گشتید سرورم؟ گمان می کردم مژده رسیدن شیرین بانو به مدائن شیرین ترین پیغام باشد. کدامین خطای این فرمانبردار شاهزاده را اینگونه پریشان ساخته؟

خسرو: وای بر من... وای بر من.

شاپور: چه شده سرورم؟

خسرو: چندی پیش به توطئه ای بر ضد پدر متهم شدم شاپور.

شاپور: چه می گوئید شاهزاده؟ توطئه؟!

خسرو: آری شاپور، توطئه. آن هم بر ضد هرمز شاه.

شاپور: ولی... آخر چگونه ممکن است؟ توطئه برضد پادشاه مدائن؟ آن هم از طرف تنها وصی تاج و تخت پادشاهی و یگانه پسر شاه؟ ولی این ممکن نیست شاهزاده. شما که همیشه وفاداری خود را به هرمز شاه اثبات نموده اید.



خسرو: آری شاپور. آری. شنیده هایت حقیقت است. به سبب آنکه پدر از روی خشم و آشفتگی اندیشه تصمیم جبران ناپذیری نگیرد، به اشارت استاد بزرگ امید و به ناچار شبانه و پنهانی مجبور به ترک زادگاهم شدم و مقصدی مطمئن تر از ارمن نیافتم.

شاپور: نخست از حضور ناگهانی شما در قصر مهین بانو متعجب شدم. به خود گفتم بر طبق قراری که داشتیم شاهزاده در این زمان می بایست در مشکوی به استقبال شیرین بانو آهنگ نموده باشند. اما چندی بعد گمان کردم که شاید شاهزاده همراه شیرین بانو به قصر مهین بانو رسیده اند و بسیار خرسند گشتم. ولی به محض آگاهی از آنکه شیرین بانو همراه شما نیست چشم براه حوادث ماندم و به دیدار شما شتافتم. پس مدائن در طی این چند روز دستخوش این اتفاقات ناگوار بوده شاهزاده؟

خسرو: آری شاپور، آری. اما نمی خواهم مهین بانو از این گفته ها آگاه شود. ممکن است پس از آگاهی از این سرگذشت تلخ و ناگوار بر پیوند من و شیرین مانع آید.

شاپور: اطاعت شاهزاده. امر، امر شماست سرورم.

خسرو: می بینی شاپور؟ می بینی دست سیاه روزگار چه بر سر من و شیرین آورد؟ من در این سوی زادگاهم مورد غضب نادرست پدر و شیرین در آنسوی ارمن به امید دیدار و پیوند روزگار می گذرانیم. پریشانی اندیشه اجازه چاره جویی به من نمی دهد. چاره ای بیاندیش تا شیرین دستخوش حوادث ناگوار مدائن نشده. چاره ای بیاندیش.

راوی: سرانجام و پس چاره اندیشی شاپور، قرار آن شد که شاپور به بهانه برقراری جشن پیوند شاهزاده و شیرین بانو در ارمن، راه مدائن را پیش گیرد و به رسم و آئین شیرین بانو را به ارمن باز آرد. در این میان و به دنبال آگاه ساختن مهین بانو از سرانجام گفت و شنود میان شاهزاده و شاپور، وی اسبی گلگون نام را به شاپور سپرد و شاپور نیز بی درنگ سوار بر گلگون عزم راه کرد و به

طلب کاری شیرین آهنگ مدائن نمود . سرانجام شاپور به مدائن رسید و از داستان قصر شیرین در کوه خبر یافت . پس بدانجا رفت و شیرین بانو را به بازگشت به ارمن و دیدار خسرو دعوت کرد و با شیرین راه ارمن را پیش گرفت . در این میان به خسرو خبر رسید که مخالفان و توطئه گران پدرش را خلع کردند و چشم وی را میل کشیدند . در نامه ای چند هم بزرگان دربار به خسرو آکهی دادند که هرمز شاه چشم از جهان فرو بسته و وی را به بازگشت به مدائن دعوت کردند . خسرو نیز به دعوت بزرگان دربار در مدائن حاضر گشت و به رفع شورش توفیق یافت . اما از اینکه شیرین در آن حوالی نیست و به ارمن بازگشته سخت ناخرسند شد . در این گیر و دار بهرام چوبین که سودای سلطنت داشت بر خسرو تهمت نهاد که او چشم هرمز را تباه کرده . بهرام به هر کس از بزرگان نامه نوشت و خسرو را نالایق خواند و خواستار خلع او شد و سپس با لشکری گران عازم مدائن گشت . خسرو چون در آن زمان خود را بی پناه یافت به اندیشه گریز افتاد . پس به اجبار راه آذربایگان را پیش گرفت و به ارمن رسید . در همان اوقات شیرین که به آهنگ نخجیر بیرون آمده بود در آن حوالی به خسرو بازخورد . شاهزاده را باز شناخت و وی را به قصر مهین بانو دعوت نمود . مهین بانو هم چنانکه رسم و آیین اقتضا داشت خسرو را در کاخ شاهانه منزل داد . اما چون از عشق شاهزاده و شیرین بانو خبر داشت شیرین را اندرز داد که جز با رسم زناشویی به جاذبه شاه در چاه نیفتد و شیرین هم که خود جز این اندیشه ای نداشت پذیرفت . پس مهین بانو او را رخصت داد که با شاهزاده همه جا در کاخ و میدان صحبت بدارد به شرط آنکه تنهایی نجوید . بدین ترتیب دگر روز شیرین با دختران همسال خویش به درگاه خسرو آمد و همراه شاهزاده به تفرجگاه رفتند .

## { تفرجگاه شیرین }

خسرو : خوب چوگان بازی می کنی ملکه .

شیرین : این بازی را از پدرم آموختم . شاهزاده نیز بهتر از هر کس بازی نمودند .

خسرو : اما تو بُردی . پس به رسم پیروزی هدیه ای هر چند ناچیز را پیشکش خواهم کرد .

شیرین : هدیه ؟ اما من از برای هدیه بازی نکردم . مدتها بود که منتظر چنین لحظه ای بودم .

خسرو : پیروزی بر من ؟

شیرین : نه . همراه شما بودن را آرزو داشتم و بالاخره بدان دست یافتم .

خسرو : شیرین ؟ اکنون چه آرزویی داری ؟

شیرین : در اندیشه ام آرزوهای بسیاری می پروراندم . اما سرانجام همه آرزوها به دیدار شاهزاده ختم

می شد . گران ترین آرزوی من همین بود که بدان دست یافتم .

خسرو : شنیده ام آرامش اهالی این دور و اطراف را شیری درنده بر هم زده . امید دارم شکار آن شیر ، زیبا

بانوی ارمن را خرسند سازد .

شیرین : شکار شیر درنده ؟! پیشتر وصف این شکار بدست شاهزاده را از شاپور شنیده بودم . شاپور گفت

که همه را به اعجاب وا داشتید . حتی هرمز شاه را .

خسرو : من آن شیر را به رسم هدیه به پیشگاه پدر و این شیر را به رسم پیروزی در چوگان به تو هدیه

می کنم .

شیرین : می دانم که شاهزاده در صید افکنی همگان را شگفت زده می سازد . ولی حتی صیدی گران چون شیرگران در قبال دیدار شاهزاده هر چند برای زمانی اندک به پیشیزی نمی ارزد . سلامتی و شادکامی شما بیش از هر چیز در عالم مرا خرسند می کند .

خسرو : ترس به دلت راه نده ملکه . اگر صید شیرگران تو را شاد نمی سازد آن کنم تو خواهی .

شیرین : ترس و پریشانی من از شکار نیست .

خسرو : پس چه چیز خاطرت را اینگونه پریشان ساخته ؟

شیرین : جدایی از تو هر چند برای زمانی اندک مرا هراسان می سازد . انتظار دیدارت چنان مرا پریشان ساخته که دیگر نمی توانم این جدایی را حتی برای لحظه ای تحمل کنم .

خسرو : در خواب و رویا همواره لحظه دیدار شیرین بانو را زیباتر از همه زندگیم دوست می داشتم . حتی روزی که سپهسالار سپاه مدائن گشتم . حتی زمانیکه بر تخت پادشاهی مدائن نشستم و تاج پادشاهی بر سر نهادم و زمانیکه پریزادی ناشناس در آن چشمه سار دیدم .

شیرین : چشمه سار ؟!

خسرو : مدتها بود که آرزوی دیدار زیبا بانوی ارمن چنان خاطرم را آشفته ساخته بود که دیدن را نمی دیدم و شنیدن را نیز . شبانه روز در اندیشه های گوناگون در انتظارت بودم شیرین . روزها و هفته ها و ماهها در اندیشه آنکه آیا معشوقه ام نیز همانند من آشفته خاطر از دیدار است شب را به صبح می دوختم و صبح را به شب می رساندم .

شیرین : از میان شاخ و برگ درختان ، جوان رعنا و زیبا را در آن چشمه سار دیدم و خاطرم بدو گرایش یافت . اما با همه زیبایی و کمال به نظرم آن نبود که نام شاهزاده خسرو را سزاوار باشد . پس به عشق شاهزاده از او چشم پوشیدم .

خسرو : چشمه سار؟! آن دختر زیبا با لباس رزم که از من روی برگرداند و رفت؟!

شیرین : آری . نشان شاهزاده را لباس سر تا پا لعل یافته بودم . اما آن جوان به رغم زیبایی و کمال شاهانه لباس رزم به تن داشت !

خسرو : شیرین ؟

شیرین : خسرو ؟

خسرو : سوگند یاد می کنم که از هر چه در عالم هست تو را لبریز سازم مگر مرگ .

شیرین : پیوند با شاهزاده از هر آنچه درعالم در خود جای داده لبریزم می کند و همین کافیت .

خسرو : پس بهتر است چمن گاه خلوت باشد .

شیرین : نیازی نیست . دختران همگی محرم اسرارند .

خسرو : محرم اسرار شاید . ولی سخنان ناگفته بسیاری بین من و تو پنهان است . به گمانم تو نیز دختران را

محرم گفته های عاشقانه نمی دانی ، می دانی ؟

شیرین : اکنون مهم دیدار است و گفتگو . فرصت برای گفت و شنود عاشقانه بسیار است .

خسرو : چه می گویی شیرین ؟ دلیل آمدن به اینجا پس از دیدار و گفتگو پیوند با توست و پیوند از هر چیز دیگر برایم مهمتر است .

شیرین : نمی خواهم خاطرت را آشفته کنم . من نیز برای پیوند باتو بیش از این تاب ندارم . اما چه کنم که سوگند خورده ام تا به تو اجازه خلوت ندهم مگر به رسم زناشویی .

خسرو : چه می خواهی بگویی ؟ یعنی اندیشه ات این است که من ...

شیرین : زبانم بریده باد اگر در سر چنین اندیشه ای داشته باشم . فقط .. فقط ...

خسرو : پس از این همه انتظار و پریشانی گمان نمی کردم اینگونه با من سخن بگویی !

شیرین : من نیز به امید پیوند با تو این انتظار و پریشانی را به جان خریده ام . بهتر است این لحظات را نیکو سپری کنیم . درست نیست آینده را با این گفته ها دستخوش حوادث ناگوار سازیم . آینده خوشی انتظارمان را می کشد .

خسرو : آینده خوش ؟ از کدام آینده سخن می گویی ؟ گفته هایت آینده ای را نوید نمی دهد !

شیرین : بهتر آنست که ابتدا با لشکری گران به زادگاهت آهنگ کنی و تاج تخت پدرا نه ات را از بهرام چوبین باز پس گیری و سپس به قصد پیوند به ارمن بازگردی . اینگونه هم به رسم نیاکانت وفادار می مانی و هم ارمن برای پیوندی شاهانه مهیا می گردد .

خسرو : آینده این است ؟ پس تو مرا بدون تاج و تخت پادشاهی نمی خواهی ! بایست از لحظه نخست می دانستم دلیل آنکه مرا از تنهایی جویی مانع آمدی جز رسم و آیین نبود .

شیرین : نه ، اینگونه نیست . مقصود من آن نبود که می گویی .

خسرو : دیگر کافیت . هر چه بایست که می گفتم را شنیدم . بیش از این گفت و شنود میان من و تو بی ثمر است . کاش آرزوی دیدار تو را به گور می بردم و همچنان در خیال انتظار دیدارت را طلب می کردم تا آنکه اینگونه از معشوقه ام سخن بشنوم .

شیرین : اما خسرو . تو سخت در اشتباهی . ترجیح می دهم در نبود تو خوراک شیر غران شوم تا اینکه انتظار دیدارت را دگر باره به جان بکشم . من به آینده ای نیک و سرشار از شاد کامی و سرور می اندیشم .

خسرو : بایست به ترک ارمن آهنگ کنم . به زادگاهم باز می گردم و فراموش می کنم زیبا روی ارمن را در واقعیت ملاقات کردم . همانطور که تو خواستی . اما قبل از آن شیر درنده را به رسم وفای به

عهد از پای در می آورم و به تو هدیه می کنم . امید دارم در خاطرت خسرو همان باشد که قبل از دیدار بود . بدرود معشوقه . بدرود .

شیرین : خسرو ؟ خسرو ؟

راوی : بدین ترتیب آنچه رخ داد دور از واقعیت و باور بود . شاه با همه عشقی که به شیرین داشت پس از کشتن شیر غران و هدیه دادن آن به زیبا روی ارمن البته نه به سبب وفای به عهد ، بلکه از بیم آنکه پس از ترک ارمن شیرین بانو از سر پریشانی خاطر و دلتنگی خسرو ناگهان این اندیشه را در سر نپروراند که خوراک شیر درنده شود ، با خشم و تندی بر پشت شبدیز جست و ارمن را به مقصد روم ترک گفت و سرانجام در قسطنطنیه نزد قیصر فرمانروای روم راه یافت . از این رو فرمانروا از مقدم شاه مدائن استقبال کرد و چندی بعد در مجلسی شاهانه مریم دختر خویش را به عقد او درآورد . لشگری نیز با سردار خویش نیاطوس نام به یاری او همراه کرد تا به مدائن آهنگ کنند و تاج و تخت شاهانه را از بهرام چوبین باز پس گیرند . پس از آن خسرو در نبرد با بهرام غلبه یافت . بهرام از مدائن بگریخت و خسرو بر تخت نشست . اما همچنان خاطرش در هوای وصل شیرین بود . چندی بعد مهین بانو بیمار شد و خود را در آستانه مرگ دید . پس کلید گنجها را به شیرین داد و خود شیرین به جان آفرین تسلیم نمود . چون فرمانروایی به شیرین رسید به عدل و داد بسیار کوشید . اما از فرمانروایی دلشاد نشد و همچنان دل در هوای خسرو داشت . از این رو و پس از یکسال بر تخت ماندن فرمانروایی را به مولایی از آن خویش سپرد و خود به همراه تنی چند از دختران دربار و شاپور راه مدائن پیش گرفت و در قصر شیرین در آن کوهستان ناخوش که سالها پیش برای وی ساخته بودند فرود آمد . خسرو چون از آمدن زیبا روی ارمن خبر یافت شادمان شد اما چون با مریم عهد و پیمان زناشویی نموده بود به پیغامی برای شیرین قناعت کرد . اندیشه شیرین چنان خاطر شاه را مشغول می داشت که حتی در شبستان خویش نیز نام او را به هر بهانه در پیش مریم به زبان می آورد . حتی از مریم رخصت

خواست تا شیرین را در شمار پرستاران در مشکوی خویش درآورد اما مریم پاسخ خواست شاه را با خشونت رد کرد . اما شیرین که در آن قصر دلگیر غذایی جز شیر تناول نمی کرد وسیله ای می جست تا شیر گوسفندان را زودتر از چمن گاه بالای کوه به قصر خود تواند رساند . در این میان شاپور که همچنان به دیدار او می آمد شیرین را به فرهاد ، جوانی مهندس و هنرمند رهنمونی کرد که او را از عهده چنین کاری برمی آید . چون فرهاد صنعتگر را نزد او آورد بانوی ارمن از او درخواست تا در سنگ کوه جویی پدید آورد که شیر گوسفندان را هر چه زودتر به قصر وی رساند . فرهاد هم که در نخستین دیدار دل به زیبا روی ارمن باخت پذیرفت و پس از چندی از میان سنگ خارا جویی پدید آورد . سپس حوضی در پایان جوی و کنار قصر شیرین بانو ساخت که شیر پس از سرازیر شدن از جوی به درون آن بریزد . چون فرهاد کار را تمام کرد خبر به شیرین رسانیدند و او به دیدار جوی و حوض آمد و به فرهاد آفرین بسیار کرد و چندی بعد به فرهاد دل باخت . در این میان خبر دل باختگی فرهاد و شیرین به خسرو رسید و یاد معشوقه اش دگر باره خاطرش را برانگیخت . پس به احضار رقیب فرمان داد .

## { قصر خسروشاه }

خسرو : شنیده ام غریبه ای شیرین بانو را با انجام کاری خرسند ساخته . که هستی غریبه ؟

فرهاد : نامم فرهاد است و خدمتگذار سرزمینم مدائن و خسروشاه ، پادشاه مدائن هستم .

خسرو : در سرتاسر مدائن تا کنون چنین نامی شنیده بودم !

فرهاد : به سبب فراگیری علم و دانش چند سالی را در سرزمین دوردست گذراندم و به سبب خدمت به زادگاهم چندی است که به مدائن بازگشتم پادشاه .

خسرو : پس اهل علم و دانشی . روزگار چگونه می گذرانی ؟



فرهاد : صنعتگرم . با خدمت به مرد مدائن روزگار می گذرانم . اما چندی است به اشارت شاپور نقاش  
افتخار دیدار زیباروی ارمن مرا شیفته و خرسند ساخته . اکنون در خدمت ایشان هستم .

خسرو : شاپور ؟!

فرهاد : آری پادشاه ، شاپور . چند سالی هم درس بودیم . به محض بازگشتم به اینجا شاپور نزد من آمد و  
از من درخواست تا برای شیرین بانو در کوهستان جویی پدید آورم تا شیر گوسفندان هر چه  
زودتر به قصر ایشان برسد . من هم پس از دیدار شیرین بانو آن کردم که بایست .

خسرو : آفرین ... آفرین ... عمل تو قابل تحسین است فرهاد صنعتگر . بایست در ازای این کار پاداشی  
گران به تو دهم که گرد خستگی چنین کار طاقت فرسایی را از تنت فرو شوید .

فرهاد : سپاس گذارم سرورم .

خسرو : پاداش کسی که شیرین بانو را خرسند سازد بایست گران باشد . بهتر آنست که در قصر من سکنی  
گزینی و از خاصان شاه باشی . نظرت چیست ؟

فرهاد : شاه لطف بسیار دارند . اما اگر رخصت دهید مطلبی را با شما در میان گذارم .

خسرو : هر چه گویی و هر چه خواهی اجابت شود . آنکه شیرین را خرسند سازد مرا خرسند ساخته . بگو  
صنتگر . بگو هر آنچه در طلب آنی .

فرهاد : امیدوارم شاه مرا به سبب این جسارت مورد عفو خود قرار دهند . از شاپور شنیده ام که شاه به  
شیرین بانو عشق بسیار داشته و دارند . ولی از شما درخواست دارم اگر به دنبال آنید که رضایت  
خاطر من پدید آید به پیوند من و شیرین بانو رخصت دهید . این گرانترین پاداشی است که مرا هر  
چه خرسندتر می سازد .

خسرو: زبان به دهان گیر مردک نادان. هیچ می دانی چه می گویی؟ نگفتی در کنار علم و دانش گستاخ نیز هستی. اینجا من فرمان می دهم و همه اجابت فرمان من می کنند. ظاهراً سالها دوری از مدائن رسم و آیین را نیز از خاطرت تباه کرده. می توانم فرمان دهم تا کاسه عمرت را به چشم بر هم زدنی پایان دهند. پس مراقب زبانت باش که ممکن است سرت را بر باد دهد.

فرهاد: آنچه گفتم خواست شیرین بانو نیز هست.

خسرو: بهتر آنست قبل از آنکه گستاخی تو بیش از این خشم مرا افزون کند قصر را ترک کنی و از اندیشه پیوند با شیرین برون آیی که این جامه برای تن تو بسیار بزرگ است صنعتگر. مرخصی.

فرهاد: من در تصمیم خویش پابرجا می مانم پادشاه. حتی اگر سرانجام این تصمیم از دست دادن جانم باشد بر این پیوند بی تزلزل خواهم ماند. شنیده بودم شاه مدائن به رسم وفای به عهد پدران بر اجرای عدالت اصرار بسیار دارند! پس چگونه است که خسروشاه عدالت را این چنین نادیده گرفته اند؟!

خسرو: شنیده ات درست است. من همواره به عهد پدر وفادارم ولی حتی اگر خواست شیرین چنین باشد باز هم نمی توانم که به این پیوند رضایت دهم. سالهاست آرزوی پیوند با شیرین خاطر من را آشفته ساخته. چگونه می توانم شاهد پیوندی باشم که یک عمر خود در انتظارش مانده ام؟ برو صنعتگر. برو و بیش از این بر این خواسته اصرار مکن که بیش از پیش مرا پریشان می سازد. برو. آنچه می خواهی انجام پذیر نیست.

فرهاد: شرط انجام آن رضایت شاه است. شما رضایت دهید انجام پذیر می شود.

خسرو: مژده می دهم که اگر قصد کنی تا با هر کس از دختران عالم جز شیرین در پیوندی برای آن پیوند فرمان دهم مجلسی شاهانه برایت مهیا سازند. حال برو. برو و مہیای پیوندی دیگر باش. برو.

فرهاد : ترجیح می دهم کاسه عمرم به پایان رسد تا آنکه جز شیرین بانو با دختری در پیوندم .

راوی : به اصرار و اندرز شاه فرهاد قصر را ترک گفت تا مهلت یک روزه شاه برای اندیشیدن به راه چاره ای خردمندانه را اجابت کرده باشد . اما فردای آنروز به قصر بازگشت تا حکم عدالت شاه برقرار شود .

## { قصر خسروشاه }

خسرو : مطمئن باش اگر خطایی بر ضد آنچه عدالت حکم کند انجام داده بودی اکنون بایست که شیرین بر مزارت فغان می کرد . اما چه کنم که به رسم وفای عهد پدر و اجرای عدالت آنچه را که می خواهم نمی توانم انجام دهم . بسیار خب . حال که این چنین بر خواسته ات پا برجایی بایست تا از عهده کاری برآیی . آنوقت به هر آنچه تو خواهان آئی رضایت می دهم . شرط پیوند با شیرین بانو گرانتر از هر شرطی است .

فرهاد : سوگند می خورم هر چه باشد انجام دهم تا شاه به این پیوند رضایت دهند . حتی ناممکن .

خسرو : کوه گرانی آمد و شد ما را از قصر به آن کوهستان که شیرین در آن منزل دارد سخت و طاقت فرسا می سازد . اگر در انجام از میان برداشتن آن کوه موفقیت حاصل نمودی به این پیوند رضایت می دهم وگرنه آن کنم که پیشتر در ازای گستاخی وعده آنرا به تو داده بودم . اکنون چه می گویی صنعتگر ؟

فرهاد : می پذیرم . اگر نتوانم کوه را از میان بردارم ترجیح می دهم جان در بدن نداشته باشم تا آنکه از پیوند با شیرین بگذرم . اکنون نیز آماده ام تا به هر آنچه شاه فرمان دهند به سبب پیوند با شیرین بانو تن دهم .

راوی : فرهاد صبح تا شام به کندن کوه پرداخت . در آن مدت تمام روز با کوه در ستیز بود و با سنگ به زبان عشق سخن می گفت و چون شب می شد به نزد آن صورت که از شیرین در کوه نقش کرده بود می رفت و خود را به پای آن می انداخت و با آن راز و نیاز عاشقانه می نمود . در این میان مبارک روزی از خوش روزگاران ، شیرین که در پیش یاران بود ناگهان به خنده روی به دختران همراه کرد که امروز به بیستون خواهم رفت تا کوه کندن فرهاد را تماشا کنم . بدین ترتیب اسبی برایش زین کردند و شیرین به بیستون رفت . پس کوهکن صنعتگر را بدید و کاسه ای شیر بدو داد . چون خسرو از این خبر آگاه شد که شیرین به بیستون رفته و فرهاد نیز بزودی از نشاط روی دوست کوه را از میان برخواهد داشت ، از آنکه ناچار شود به سوگند خویش وفا نماید ترسید .

## { خلوتگاه قصر خسرو }

خسرو : پس چه شد ؟ کجاست این عجوز ؟

سرباز : عجوز رخصت ورود می خواهد سرورم .

خسرو : داخل شود .

عجوز پیر : درود بر پادشاه . چه خدمتی از من ساخته که اینگونه آشفته مرا احضار کردید سرورم ؟

خسرو : عجوز ... عجوز ... عجوز پیر ... آخر این چه سرنوشت شومی است که برای من رقم خورده ؟

عجوز پیر : سرنوشت شوم ؟

خسرو : شیرین گاه و بی گاه به بیستون می رود . دختران دیده اند که با آن صنعتگر راز و نیاز عاشقانه می کنند . روزگار بر وفق مرادشان است .

عجوز پیر : شنیده ام سرورم . من هم مطلعم . اما نگران نباشید .

خسرو : نگران نباشم ؟ چه می گویی ؟ فرهاد صنعتگر چندی دیگر کوه را از میان برمی دارد . آگاهان خبر آوردند که تا از میان برداشتن کوه زمان زیادی باقی نمانده . صنعتگر به سرعت باد صخره را از دل کوه جدا می سازد . چطور نگران نباشم ؟ ای کاش زبانه لال می شد و به آن اندیشه فرمان نمی دادم . چاره ای بیاندیش که خاطرم آشفته است .

عجوز پیر : زبان دشمنان لال شود سرورم . از چه رو این چنین آشفته اید ؟ هنوز که کوه از میان برداشته نشده . حتی اگر کوه از میان برداشته شود باز هم می توان چاره ای اندیشید . چاره ای نیک .

خسرو : کدام چاره ؟ چه می خواهی بگویی عجوز پیر ؟

عجوز پیر : آسوده خاطر باشید سرور من . اطمینان داشته باشید که من جز خواست سرورم چاره ای نمی اندیشم .

خسرو : خواست من ؟ نه ، ممکن نیست .

عجوز پیر : ممکن می شود سرور من . شیرین بانو تا ابد از آن شماس است .

خسرو : نه . خواست من با آنچه به سبب آن سوگند یاد کردم تفاوت بسیار دارد . پس آیین پدران چه می شود ؟ ممکن نیست عجوز . ممکن نیست .

عجوز پیر : سرورم . پیشتر نیز گفتم . هر ناممکنی را نیز چاره ای است . به من اعتماد کنید . مطمئن باشید آن کنم که شما خواهان آنید .

خسرو : من چقدر نادانم . آن مرد گفته بود که صنعتگر است . از میان برداشتن کوه برای یک صنعتگر شاید طاقت فرسا باشد اما ناممکن نیست . چرا پیشتر بر آن چاره این چنین نیاندیشیدم ؟! تا چند روز دیگر فرهاد کوه را از میان برمی دارد و شیرین ... وای بر من عجوز . وای بر من .

عجوز پیر : این چنین پریشان مباحثید پادشاه . به شما اطمینان می دهم شیرین بانو فقط از آن خسرو شاه است و بس . صنعتگر یا هر کس دیگری هم نمی تواند مانع آید . چاره ای نیک می اندیشم و سرورم را از این پریشانی می رهانم .

خسرو : چگونه ؟ من سوگند خوردم و نمی توانم که به سوگند خویش وفادار نمانم . این رسم پدرانه است و من نیز ملزم به اجرای آنم .

عجوز پیر : از کدام رسم سخن به زبان می آورید پادشاه ؟ این که می گوئید خواست هرمز شاه بود نه خواست خسرو شاه . شما هم که در زمان حیات پدر به رسم و آیین ایشان وفادار ماندید . اکنون هم که دیگر هرمز شاه جان به جان آفرین سپردند و شما شاه مدائن هستید . بهر حال ممکن است پادشاه زمانی هم به سبب منافع شاهانه از سوگند خود بگذرند و ...

خسرو : زبان به دهان گیر و بیش از گزافه گویی نکن . چه می گویی گفتار پیر چه می گویی؟! اگر یک بار ، فقط یک بار دیگر این چرندیات بر زبانت جاری شود فرمان می دهم زبانت را چهار تکه کنند و هر تکه آنرا در یکی از چهار گوشه شهر مدفون سازند تا در راه جمع آوری تکه های زبانت هلاک شوی . این سخنان ستونهای قصر را به لرزه می اندازد .

عجوز پیر : بروی چشم ، زبان به دهان می گیرم . امر امر شماست سرورم اما بدانید که قصد من فقط آرامش خاطر شاه است و پایان دادن به انتظار طاقت فرسای شما به سبب پیوند با شیرین بانو سرورم .

خسرو : دهانت را ببند و بیش از این گستاخی نکن وگرنه فرمان می دهم دهانت را برای همیشه گل بگیرند . این سخنان ستونهای قصر را به لرزه می اندازد .

عجوز پیر : قصد من فقط آرامش خاطر شاه است و پایان دادن دادن به انتظار طاقت فرسای شما به سبب پیوند با شیرین بانو سرورم . وفاداری شما به رسم و آیین پدرانۀ جز پیوند شیرین با آن صنعتگر کوه کن عایدی ندارد پادشاه . گمان می کردم پیوند با شیرین بانو از هر چه در عالم وجود دارد برای خسروشاه گرانتر باشد که نبودش اینگونه خاطرتان را آشفته و پریشان ساخته . اندیشه من چاره ای جز برای آسودگی خاطر سرورم نمی جوید پادشاه . به من رخصت چاره جویی دهید و خود را از این آشفته گی برهانید . من اطمینان دارم هرمزشاه نیز اگر معشوقه ای چون شیرین بانو داشت رسم و آیین پدرانۀ که سهل است ، تاج و تخت شاهانه را نیز برای پیوند با او از کف می داد .

خسرو : کافیت . زبان به دهان بگیر و ساکت باش عجوز پیر . چگونه جرأت می کنی که درباره هرمزشاه اینگونه سخن به زبان برانی بی خرد ؟ اگر گرفتن جان بی ارزشت مجازات کافی برای گفته های گستاخانه ات بود بی درنگ به آن فرمان می دادم ولی چه سود که اینگونه نیست . ماندن تو به مراتب بیشتر از مردنت برایت عذاب آور است . هم اینگونه بمان و تقاص شومی ات را بپرداز . اکنون از اینجا برو . دور شو که بودند جز ننگ و تباهی عایدی ندارد . دور شو ابلیس شوم . دور شو .

راوی : خسرو که از شنیدن سخنان ننگین و وسوسه های عجوز پیر تاب تحمل از کف بداد ، عجوز پیر را بیرون راند و با آشفته گی خاطر دو چندان خود به چاره اندیشی دچار شد . اما هر چه در تنهایی و پریشانی اندیشید ، چاره ای گره گشا نیافت و هر لحظه بر آشفته گی اش افزوده می شد . بدین ترتیب چاره های نا فرجام پادشاه و جدا شدن صخره ها و تکه های بیشتر از دل کوه توسط فرهاد صنعتگر نتیجه ای نداشت جز احضار دوباره عجوز پیر به فرمان خسرو .

## { خلوتگاه قصر خسرو }

سرباز : عجز پیر رخصت ورود می خواهد سرورم .

خسرو : داخل بیا عجز . داخل بیا .

عجز پیر : سرورم مرا فرا خواندند ؟

خسرو : پیشتر بیا .

عجز پیر : اطاعت پادشاه .

خسرو : روانم از هر زمان دیگر پریشانتر است عجز . دل آزرده و سر خورده ام . شیرینم عجز .

شیرینم ...

عجز پیر : نفرمایید سرورم . شما سوگند خورده اید . نمی توانید که به آن وفادار نباشید .

خسرو : در این پریشانی خاطر تو دیگر نمک به زخم من نباش . چاره ای بیاندیش . صنعتگر مانند

پتکی عظیم به جان کوه افتاده . از آن کوه سر به فلک کشیده فقط تپه ای به جا مانده . وای

بر من .

عجز پیر : به گمانم خدمتی از من ساخته نیست پادشاه . بهتر آنست که خود چاره ای نیک

بیاندیشید . چاره های این عجز پیر بی خرد گره گشا واقع نمی شود .



خسرو: بس است عجز . بس است . چاره اندیشی تو از آغاز تا کنون همواره گره گشای مشکلات قصر بوده . اکنون نیز تویی که می توانی چاره ای نیک بیاندیشی و من را از این دوزخ برهانی . بیش از این صبر جایز نیست . چاره را بگو و مرا خلاص کن .

عجز پیر: اطاعت سرورم . اما پیش از آنکه سخنی به زبان بیاورم تقاضا دارم پادشاه به مانند همیشه به من اعتماد کنند . یعنی رسم و آیین پدران را هر چند برای یکبار هم که شده به دست فراموشی بسپارید که توان چاره اندیشی در من پدیدار گردد .

خسرو: عجز ... عجز ... عجز پیر ...

عجز پیر: بریده باد زبانم پادشاه . من که گفتم اندیشه ام خاطرتان را آشفته می کند . رخصت دهید مرخص شوم تا بیش از این زبان گستاخم ...

خسرو: می خواهم عجز . می خواهم اما توان آن را ندارم . ابتدا برای این چاره ای بیاندیش . امید من به توسع عجز خردمند . شکستن سوگند و وفادار نماندن به آیین پدران تاج و تخت پادشاهی مرا به باد خواهد داد . تو بگو چه باید کرد ؟

عجز پیر: نفس در سینه ام حبس ماند پادشاه . هراسان شدم از گفته هایی که گمان کردم زبانم به گستاخی چرخید !

خسرو: هراسان مباش عجز . اکنون فقط تویی که می توانی گره گشایی . از هر چه در عالم هست بی نیازت خواهم کرد . هر چه بخواهی و بگویی . فقط بگو چه کنم که شیرین و تاج و تخت پادشاهی را با هم نزد خود داشته باشم .

عجوز پیر: می گویم سرورم . رخصت دهید می گویم . می گویم هر آنچه را که به صلاح شاه باشد و من نیز با تمام وجود خواهان آرامش خاطر شما هستم .

خسرو: آرامش خاطر من زمانی حاصل می شود که شیرینم در قصر باشد و با او در پیوندم و همچنان شاه محبوب مدائن باشم .

عجوز پیر: به شما اطمینان می دهم جز پادشاه و من هیچکس از گفت و شنود میان ما آگاه نشود . آنکه زهرها را شناسد پادزهر آنرا نیز خوب می شناسد سرور من .

خسرو: چه می گویی ؟ در خاطرت چه می گذرد عجوز ؟ زودتر بگو و خلاصم کن .

عجوز پیر: به اشارت من شرط از میان برداشتن کوه را برای صنعتگر مطرح نمودید و او نیز پذیرفت .

خسرو: ای کاش زبانم لال می شد و مطرح نمی کردم . ای کاش زبان تو را قبل از طرح آن شرط تکه تکه کرده بودم که این چنین مرا در این منجلاب گرفتار نمی ساختی .

عجوز پیر: سرورم ؟!

خسرو: به گزافه سخن مران . بی درنگ چاره را بگو که بیش از این تاب تحمل ندارم .

عجوز پیر: و اما پادزهر ... روزی که شاه بر آن پیمان سوگند خوردند روزی خوش برای آن صنعتگر بود . حال بایست تا روزی برخلاف آن روز برای او تصویر شود . یعنی خلاف روز وصال .

خسرو: خلاف روز وصال ؟ این روز چه روزی است ؟

عجوز پیر: روزی است که شما به خواست خویش خواهید رسید . روزی که از آن پس هم تاج و تخت شاهانه و هم شیرین بانو برای همیشه نزد سرورم خواهد ماند .

خسرو: آفرین عجوز. درود بر تو. اندیشه ات تحسین برانگیز است. اما در این روز که می گویی چه می گذرد؟

عجوز پیر: در این روز صنعتگر خبر مرگ شیرین بانو را می شنود سرور من.

خسرو: خبر مرگ شیرین؟! یعنی چه؟ چه می گویی گفتار گستاخ؟!

عجوز پیر: آرام باشید پادشاه. این فقط یک خبر دروغ است که صنعتگر را آشفته می سازد. اطمینان دارم صنعتگر آنقدر شیفته و دلداده شیرین بانو است که با شنیدن این خبر جان از کف خواهد داد. در این روز شیرین بانو در سلامت کامل بسر خواهند برد. کمی درنگ کنید تا سخنانم کامل شود سرورم.

خسرو: از این پس حرف آخر را نخست بگو وگرنه فرمان می دهم بدنت را چهار تکه کنند.

عجوز پیر: اطاعت پادشاه... اکنون نظرتان چیست؟

خسرو: چاره ای گره گشا به نظر می آید. اما اگر سرانجام این چاره نیز هم مانند چاره پیش شود چه؟

عجوز پیر: به شما اشارت می دهم سرانجام این چاره همان شود که شاه خواهان آنند. صنعتگر آنقدر شیفته و دلداده شیرین است که به محض آگاهی از خبر در گذشت شیرین بانو امیدی به زنده بودن نخواهد داشت.

خسرو: بسیار خوب. حال بگو چه کسی خبر را به صنعتگر می رساند؟

عجوز پیر: قرار شد که جز شما و من هیچکس از گفت و شنود میان ما باخبر نشود. خاطرتان نیست؟

خسرو: نمی خواهی بگویی که خبر را خود من بایست به فرهاد برسانم؟

عجوز پیر: نه سرورم خبر را من به او می رسانم. فقط ...

خسرو: فقط چه؟

عجوز پیر: به سبب آنکه خبر باور پذیر جلوه کند شاه بایست فرمان دهند در شهر جشنی بپا شود و نوای سازی برقرار. نوای ساز در شادی و عزا تفاوت چندانی ندارد. صنعتگر نیز از بالای کوه چون دید خوبی ندارد نمی تواند تفاوتی میان مراسم مشاهده کند. آنچه برای او قابل باور است فقط نوای ساز است و بس.

خسرو: این اندیشه نیکی است. اما برپایی جشن به چه مناسبت؟

عجوز پیر: مناسبت بسیار است پادشاه. مثلاً گرامی داشت روزی که شما به سپهسالاری سپاه مدائن برگزیده شدید. مردم مدائن نیز آن روز را درست به خاطر ندارند. از آن گذشته برپایی جشن، فرمان شاه است. چه کسی جرأت دارد خلاف آن عمل کند؟ به شما اطمینان می دهم به محض شنیدن خبر مرگ شیرین بانو و مشاهده مراسم عزای او در شهر، صنعتگر دیگر زنده نخواهد ماند. اما اگر هم اینگونه نشد خودم جانم را می گیرم. از هم اکنون خرسند باشید و مہیای پیوند با معشوقه پادشاه. خرسند باشید و گذشته را به باد فراموشی بسپارید. خرسند باشید.

راوی: به اشارت عجوز و به فرمان خسرو جشنی در شهر به پا گشت و نوای سازی برقرار. در آن هنگام عجوز به بالای کوه رسید و فرهاد را بدید و با لحنی حزن انگیز و باور پذیر خبر مرگ شیرین را بدو بازگو نمود. پس از او درخواست تا مراسم عزای شیرین در شهر را

نظاره کند . چون فرهاد باور کرد که شیرین جان به جان آفرین تسلیم نموده دگرگون گشت. تیشه را بر خاک انداخت و بیخودوار ز طاق کوه چون کوهی برافتاد . شیرین که دریافت فرهاد در عشق او جان داده دلش از داغ فراق یار به درد آمد و در سوگش بسیار گریست ... چندی بعد مریم در مشکوی خسرو جان سپرد و شیرین نیز از این خبر آگاهی یافت . در این میان و پس از مرگ مریم ، خسرو هر چه کوشید با وعده و هدیه شیرین را رام خود سازد نتوانست و شیرین همچنان مغرور و دور از دسترس ماند . خسرو چون از ناز معشوقه عاجز شد به جستجوی یاری دیگر برخاست اما حاصلی نگرفت و باز نوش آباد شیرین ، خاطر او را برانگیخت . خسرو چون می دانست شاپور در تنهایی ، غم پرداز و مایع رفع دلتنگی شیرین است وی را به خدمت خواند و خاص درگاه کرد تا از احوال شیرین مطلع گردد . در این میان خسرو یک روز به بهانه نخجیر به حوالی قصر شیرین رفت . چون شیرین از آمدنش آگاهی یافت کنیزی را به پیشواز وی فرستاد و او را در بیرون قصر فرود آورد . بدین ترتیب شاه پس از گفت و شنودی طولانی با شیرین سرانجام دل رنجور از اظهار بی نیازی زیبا بانوی ارمن به لشکرگاه خویش بازگشت . کمی بعد شیرین از تندی با شاه پشیمان شد واز دلتنگی و تنهایی بر گلگون نشست و هم شبانه راه لشکرگاه خسرو را در پیش گرفت و بدآنجا رسید .

## { لشکرگاه خسرو }

شاپور : که هستی سوار ناهنگام ؟ دوستی یا دشمن ؟ که هستی ؟

شیرین : غریبه نیستم شاپور . سلام .

شاپور : شیرین بانو؟! درود بر شما . شما اکنون ، نزدیک سحرگاه ، اینجا چه می خواهید؟!

شیرین : شاه ... شاه کجاست ؟

شاپور : شاه و لشکر همگی در خوابند . چه شده ؟ چه چیز شما را اینوقت از شامگاه به اینجا کشانده ؟

شیرین : از کرده خویش پشیمانم و نادم شاپور . وای بر من .

شاپور : مگر چه کرده اید ؟

شیرین : صبحگاهان خسرو به نزد من آمد . او را در بیرون از قصر فرود آوردم . نیازش را به تندی پاسخ

دادم و خواستش را با بی نیازی رد کردم . اکنون آمده ام تا پشیمانی خویش با شاه در میان

گذارم . بیش از این تاب تحمل نداشتم شاپور . رفتار من دور از رسم و آداب بود .

شاپور : حال که پاسی از شامگاه گذشته و شاه در خواب بسر می برند . بهتر آن است که شما هم به قصر

بازگردید و به استراحت پردازید . صبحگاهان به شاه خبر می دهم که شیرین بانو قصد تشریف

فرمایی دارند . به قصر آیید و هر آنچه می خواهید به شاه بازگویید .

شیرین : یعنی باز هم انتظار ؟ نه . دیگر تاب انتظار ندارم شاپور . این انتظار طولانی باید هر چه زودتر به

پایان رسد . برای دیدار خسرو بی تابم . اما چه کنم که روی دیدنش را هم ندارم .

شاپور : گمان نمی کنم شما هم از آشفتگی شاه خرسند شوید . پس از شکاری سخت و گران ایشان به

استراحت نیاز دارند . نیکو نیست که اکنون مزاحم استراحت او شویم .

شیرین : چه کنم شاپور ؟ اندیشه ام پریشان و خاطرم آشفته است .

شاپور : به سبب شکار گران ، دگر روز در چمن گاه بساط شادی برپاست . اکنون بروید و صبحگاهان به

چمن گاه باز گردید شیرین بانو . چون شاه به طرب نشیند شما را در گوشه ای از منظر شاه

پنهان سازم تا روی او را ببینید و شاید آسوده خاطر شوید . پس از آن در زمانی مناسب هر

آنچه را که می خواهید بدو بازگو نمایید .

شیرین : ای کاش زبانم از گفته ها لال می شد و اندیشه ام از فرود خسرو در بیرون قصر تهی که اکنون بایست تا این انتظار کهنه را باز هم به جان بخرم .

شاپور : این ماجرا را به فال نیک گیرید شیرین بانو . احساسم فردایی سرشار از نشاط و شادی و خرسندی را برای شاه و شیرین بانو نوید می دهد . بهتر آنست که چشم براه دگر روز بمانید . آسوده خاطر باشید ملکه . آسوده خاطر باشید که فردا روز مبارکی خواهد بود .

شیرین : سپاسگذارم شاپور . امید دارم دگر روز آن باشد که تو می گویی . اگر چه این انتظار بیش از هر زمان آسودگی را در من صلب می کند اما چه کنم که تاب آشفته گی خسرو را ندارم . پس سحرگاه باز می گردم . شب خوش شاپور . شب خوش .

شاپور : به امید دیدار شیرین بانو ... شب خوش .

راوی : سر انجام دگر روز فرا رسید و شاه در چمن گاه مجلسی آراست . به اشارت شاه باربد برپا برگرفت و دستان زد . نکیسای چنگی هم الحان و سرودها در گرفت و به اشارت شاپور نزدیک نهانگاه شیرین نشست و از زبان او نغمه سر داد . باربد هم اندیشه خسرو را در دستان خویش پرورد . پس نکیسا از زبان شیرین شکایت کرد و باربد از زبان خسرو که نمی دانست شیرین در آن خرمگاه پنهان است پوزشها و نیازها عرضه کرد . لحظه ای بعد شیرین از شور و شیدایی چنان به هیجان آمد که دلش از پرده برون افتاد . چون مجلس را خلوت یافت از نهانگاه بیرون آمد و شاه را به شور و تمنا آورد و خسرو سوگندها خورد که جز به رسم زناشویی بر وی دست نخواهد برد . بدین ترتیب چون شاه از چمن گاه به شهر باز آمد به خواستگاری شیرین فرستاد و او را با آرایشی شاهانه از قصر شیرین به کاخ مدائن آورد و با او در پیوست . مدتی به خرسندی و نشاط در قصر خسرو گذشت و خسرو پسرش شیرویه که از مریم داشت را بر تخت ملکداری نشاند . مدتی بعد شیرویه از بدخویی که داشت پدر را در بند کرد و جز شیرین هیچکس را به

رفت و آمد نزد شاه رخصت نداد . اما خسرو چنان به صحبت با شیرین شاد بود که از بند اندوه به خاطر راه نمی داد . چون چندی گذشت یک شب که خسرو غنوده بود ، دیو چهری ناشناس در تیرگی شب از روزن زندان به درون آمد . با دشنه ای که در دست داشت جگرگاه شاه را درید و بی سر و صدا از روزن بیرون جست . دگر روز شیرویه ی پدرکش به شیرین پیغام عاشقانه فرستاد . با این وعده که چون سوگ شاه به پایان رسد او را به همسری خواهد گزید و شیرین نیز از روی نیرنگ به سبب دستیابی به جسم بی جان خسرو به این پیغام ناسزا جواب نداد . سرانجام وقتی جسد خسرو را به آیین خسروان به دخمه بردند ، شیرین نیز به دستوری به دخمه درون رفت . آنجا بر جگرگاه مجروح خسرو گریست و همان دم با دشنه ای که با خویش داشت جگرگاه خود را بشکافت و همانجا در کنار تن بی جان خسرو به شیرینی جان داد .

که جز شیرین که در خاک درشت است

کسی از بهر کس خود را نکشته است

محمد جواد صالحی